

# نسخه‌ای برای زیستن / نوشتن...

## ری برادبری ترجمه پرویز دوانی



البته کلمهٔ حرامزاده را به کار نبردم، چون که مجاز نبود، ولی حدّ و قوت بانگ فریادم این بود: «زنده بمان!»  
پس دفترچه‌های قصّه مصوّر جمع کردم. عاشق کارناوالها و پارکهای تفریحات شدم و شروع کردم به نوشتن... نوشتن به ما چه یاد می‌دهد؟  
قبل از هر چیزی به ما خاطر نشان می‌سازد که **زنده‌ایم**.

زنده بودن حق طبیعی نیست. امتیاز و موهبت است. هنگامی که به ما زندگی اعطا شد باید حق زیستن را کسب کنیم. زندگی از ما پاداش و عوض نمی‌طلبد، چون که به ما تحرّک و سرزندگی بخشیده است...  
پس اگر هنر ما، برخلاف آرزویمان، نمی‌تواند ما را در برابر جنگ و محرومیت و غبطه و حرص و پیری و مرگ حفظ کند و از چنگ آنها برهاند، می‌تواند در میان همهٔ آنها به ما توان مجدد ببخشد و جانمان را جوان کند.

نوشتن برای خیلی از ماها یعنی مردن. ما تمام مدت و هر روز خدا باید سلاح بگیریم، هر چند بدانیم که در نبرد نمی‌شود به تمامی پیروز شد، ولی باید بجنگیم؛ حتی اگر در مسابقه و زور آزمایی ملایمی باشد. کمترین تلاش در راه پیروزی، در پایان روز خود نوعی پیروزی است... داستان آن پیاپیست را یادتان هست که گفت اگر هر روز تمرین کند خودش [نقص کارش] را متوجه می‌شود؛ اگر دو روز تمرین نکند؛ منتقدها متوجه می‌شوند و بعد از سه روز شنونده‌هایش هم در می‌یابند...

مشابه‌اش هم در مورد نویسنده‌ها مصداق دارد. نه اینکه شیوهٔ نوشتن شما، هر شکلی که هست، طی چند روز نوشتن از هم بپاشد، ولی دنیا به پای شما خواهد رسید و گرفتار و بیمارستان خواهد کرد. اگر هر روز نویسی زهر در وجود بیمار جمع می‌شود و شروع می‌کند به مردن یا دیوانه شدن و یا هر دو. باید مدام آنچنان سرمست نوشتن باشی که واقعیت نتواند نابودت کند؛ چون که نوشتن ترکیب و نسخهٔ درست واقعیت را به دست می‌دهد؛ واقعیتی آن چنان که بتوانی بخوری و بنوشی و هضم کنی، بدون به نفس نفس افتادن و یا چون ماهی نیمه‌جان در بستر غلت و واغلت زدن.

گاهی از قدرت خودم در سن نه سالگی حیرت می‌کنم که چه‌طور مخمسه‌ای را که اسیرش شده بودم شناختم و توانستم از آن بگریزم...

چه شد که پسر بچه‌ای که من در اکتبر سال ۱۹۲۹ بودم، به خاطر ایراد و انتقاد همکلاسیهای کلاس چهارم‌اش دلش آمد که تمام دفترچه‌های قصّه مصوّر «باک راجرز» اش را جزّ و واجر کند و یک ماه بعد همگی دوستانش را ابله بشمارد و بشتابد به از نو جمع کردن این قصه‌ها؟  
این قدرت و قضاوت از کجا ناشی شد؟ چه مراتبی را از سرگذراندم که به من

آن توانایی را داد که بگویم: «من دیگر در حکم مرده هستم. کی دارد مرا می‌کشد؟ از چه دارم زجر می‌کشم؟ درمان در کجاست؟»  
بدیهی است که جواب همهٔ اینها را می‌دانستم. اسم بیماری‌ام چه بود؟ پاره کردن دفترهای قصّه مصورهایم. درمانش؟ دوباره جمع کردن این قصه‌ها به هر قیمتی.  
... ولی در یک چنین سن و سال اندکی؟ سنی که آدم معمولاً به فشار همگانش تن در می‌دهد؟

از کجا به تنهایی جرئت سرکشی و دگرگون‌سازی زندگی‌ام را پیدا کردم؟

نمی‌خواهم به کلّ این قضیه اهمیت فوق‌العاده‌ای ببخشم، ولی، لعنت بر شیطان! من آن پسرک نه ساله را، هر کس که بود دوست می‌دانستم و بدون او زنده نمی‌ماندم که اینها را بنویسم...  
جزئی از پاسخ سؤال بالا در آن است که من چنان دیوانه‌وار عاشق «باک راجرز» بودم که نمی‌توانستم شاهد نابودی عشق‌ام، قهرمان‌ام، زندگی‌ام باشم. مثل اینکه عزیزترین و نزدیکترین دوست و محور زندگی انسان، جلوی چشم‌ام غرق و یا به ضرب گلوله کشته شود. دوستانی را که به این صورت از پا در می‌آیند نمی‌شود از چنگ مرگ رها کنید، ولی من دریافتم که «باک راجرز» می‌تواند عمر دوباره بیابد. اگر من این عمر را به او ببخشم... پس در دهان او دمیدم و... بنگر! بلند شد و نشست و به حرف آمد و گفت... چه گفت؟

«داد بزن! بپر! بازی کن! از این حرامزاده‌ها سبقت بگیر. آنها هرگز به شیوهٔ تو نخواهند زیست. بزن و برو!»

مفلوک که آرزو دارد زاده شود...»  
... و حالا برای توصیف وضع خودم اخیراً تشبیهی پیدا کرده‌ام.  
می‌تواند از آن شما هم باشد:

هر روز از بستر بیرون می‌جهم و پا روی مین می‌گذارم. این مین خودم هستم. بعد از انفجار، بقیهٔ روز را صرف جمع‌آوری خُرده ریزهایم می‌کنم...

حالا نوبت شماست. بجهید!

۱. باک راجرز قهرمان یک سلسله قصه‌های مصور بود که ماجراهایش در اعصار آینده رخ می‌داد و نظیر چند شخصیت دیگر این نوع قصه‌ها (معروف به کامیک بوک - Comic Books) نظیر مثلاً فلاش گوردون (در ایران معروف به صاعقه)، سوپرن، مرد عنکبوتی (اسپایدرمن)، خفاش (بت من) و غیره به سینما هم راه پیدا کرد.
۲. در جایی دیگر، نویسنده همین گفته را به شکلی دیگر آورده است (نقل به معنا): هر نویسنده‌ای باید حداقل روزی هزار کلمه بنویسد، تا زهر و آت و آشغال از وجودش خارج شود.

در سفرهایم متوجه شده‌ام که اگر یک روز بگذرد و چیزی ننویسم بی‌قرار می‌شوم. دو روز که بگذرد دچار رعشه می‌شوم. در روز سوم به خودم گمان جنون می‌برم. چهار روز ننوشتن از من خوکی بیمار می‌سازد، بی‌تاب و بی‌قرار... یک ساعت نوشتن دارویی است تسکین‌بخش. بر می‌خیزم، می‌دوم، دور خودم می‌چرخم و داد می‌زنم: یک جفت کفش تمیز و تازه!

مختصر آنکه: هر روز مثقالی ارسنیک استنشاق کردن که بتوانی تا غروب دوام بیاوری. مثقالی دیگر که غروب بتوانی با توانی بیشتر تا سپیده دم زنده بمانی... این خوراک ناچیز ارسنیک آدم را آماده می‌کند که پیشاپیش مسموم نشود.

کارکردن در قلب حیات حکم همان خوراک دارو [دُر] را دارد: با زندگی دست بازی کردن. گویهای رنگین را بالا انداختن تا با گویهای تیره درهم بیامیزند و ترکیبی از حقایق را ایجاد کنند... ما حقایق عظیم و زیبای تجربه‌ها را به کار می‌گیریم تا وحشتهایی را که مستقیم و یا از راه اخبار نشریات و تلویزیون در [زندگی] ما، خانواده و دوستانمان اثر ناخوش به جا می‌گذارند تاب بیاوریم.

این وحشته‌ها را نمی‌شود انکار کرد. در بین ما کیست که یک دوست عزیزش را سرطان از او نگرفته باشد؟ کدام خانواده‌ای است که درش خویشتندی در تصادف اتومبیل از بین نرفته و یا تا ابد ناقص نشده باشد؟ در جرگهٔ خود من یک عمه [خاله]، یک دایی [عمو]، یک دایی [عمو] زاده و شش تا از دوستانم در تصادف اتومبیل کشته شده‌اند... اگر به شیوه‌ای خلاق جلوی این امر نایستیم، فهرست خُرده‌کننده و بی‌انتهاست...

این یعنی نوشتن به عنوان درمان. البته نه درمان کامل. آدم هرگز غم و رنج بستری بودن پدر و مادری در بیمارستان و یا درگذشت نازنین‌ترین موجود زندگی‌اش را نمی‌تواند فراموش کند.

کلمهٔ «تراپی» (Therapy) را به کار نمی‌برم. زیادی شسته رفته و پاستوریزه است. فقط می‌خواهم بگویم که هنگامی که مرگ دست و بال دیگران را می‌کند و دل‌سردشان می‌کند، تو باید از جا بجهی و تخته پرش را نصب کنی و با سر در کار نوشتن شیرجه بروی. تمامی آنچه را که گفتم شاعران و [نقاشان] سالهای دیگر و اعصار گذشته هم می‌دانسته‌اند. ارسطو آن را در گفتارش جاودانه ساخته است. اخیراً به حرفش گوش کرده‌اید؟

[نوشته‌های من در طی سالها] بیان‌کنندهٔ کشفهای خاص و در خدمت نیازهایی خاص بوده‌اند، ولی در همگی آنها حقایقی واحد منعکس است: حقیقت خود بازنمایی پر از شکوفایی و اعجابی بر دوام نسبت به آنچه در چاه عمیق وجود انسان نهفته است، اگر آدم بتواند که صرفاً از جا بجهد و سر در چاه فرو برده و داد بزند.

در جریان نوشتن این مطلب نامه‌ای از نویسندهٔ ناشناختهٔ جوانی به دستم رسید که گفته بود خیال دارد در پیروی از شعاری که من در داستان «کنوکتور توین بی» (Toynbee Convector) آوردم زندگی کند:

«... به ملایمت دروغ گفتن و دروغ را واقعی اثبات کردن... هر چیزی در نهایت وعده‌ای است. آنچه دروغ می‌نماید نیازی است

چاپار

پیشرو در ارائه خدمات کتابداری و اطلاع رسانی

- فروش تجهیزات کتابخانه‌ای (لوازم جوبی، کاغذی و فلزی) با کیفیت مطلوب و استاندارد
- تهیه منابع اطلاعاتی (کتاب، نشریه، نرم‌افزارهای کتابخانه‌ای) داخلی و خارجی
- ارائه خدمات فهرست‌نویسی، نمایه‌سازی، چکیده‌نویسی و آماده‌سازی منابع اطلاعاتی
- طراحی و راه‌اندازی کتابخانه‌ها و مراکز اطلاع‌رسانی

آدرس: تهران - خیابان ولیعصر(عج) - پلاک ۱۱  
میدان ولیعصر(عج) بعد از تقاطع خیابان زرتشت  
کوپه شهید نوربخش - پلاک ۴۰ تلفن: ۸۸۸۹۹۷۸۰، ۸۸۸۹۹۷۸۱، ۸۸۹۰۳۷۷۹۸  
www.chapartlib.com